

نقش بر آب

ساعت هفت بعد از ظهر زنگ خانه تانیا به صدا در آمد. قبل از شنیدن صدای زنگ میدانست ژانت است. صدای قدمهایش را می شناخت. ژانت در حین ورود با صدای بلند همیشگی اش سلام و خوش و بش کرد:

- چطوری؟ خوبی؟ عجب گرمایی شده! هلاک شدم. رفته بودم پارچه فروشی. یک قواره کت دامنی خریدم. چه پارچه هایی را توی حراج گذاشته بودند. خواستم برای تو هم بخرم. راستش نمیدانستم چه رنگی برایت بگیرم. زرد داشت، آبی، سرخابی. برای خودم قهوه ای اش را خریدم. میدانی که من اهل لباس رنگی نیستم. در کیسه پلاستیکی را باز کرد و پارچه را از آن بیرون کشید.

- امشب برنامه ات چیه؟

تانیا صندلی را به تعارف از پشت میز بیرون کشید

- هیچی. شام بمان. بعد هم میتوانیم یکساعتی برویم پیاده روی

- عجب دل خوشی داری پیاده روی؟. آنها توی این گرما؟ امروز شنیده ام از آن گرماهای پیرزن کش است. صبح رادیو گفت. سه تا پیرزن مرده اند. لابد چند تای دیگر هم توی راه بیمارستانند. اینها که به گرما عادت ندارند. آنها گرمای سی و پنج درجه. با این خانه های قدیمی بدون کولر. باز هم خوبه که فقط سه نفر مرده اند. نمیدانم چرا یک فکر ی نمی کنند. چرا کولر نمی گذارند. از بس کنس اند. صاحبخانه من که جان ازش بخواه ولی پول نخواه. خدا نکند لوله ای بترکد یا آب گرم کن از کار بیافتد. مگر به این سادگی ها زیر بار می رود.

ژانت از جعبه کلینکس روی میز یک دستمال بیرون کشید و همانطور که عرق صورتش را خشک می کرد گفت:

- واه واه شبها اینجا چه طوری می خوابی؟

- طرف غروب خنک میشود.

آپارتمان یک اتاقه تانیا در طبقه سوم یک ساختمان قدیمی واقع شده بود. اتاق را انبوهی از اثاثیه کهنه پر کرده بود. تنها پنجره اتاق به خیابان پر رفت و آمدی باز می شد و بخاطر عبور تراموای از زیر پنجره صدا به صدا نمی رسید.

ژانت نشست و جعبه سیگار را همراه با بادبزی از کیفش بیرون آورد.

- از حالا دارم بهت می گویم ، برای امشب یک برنامه عالی دارم. خودت را لوس نمیکنی ، ادا هم در نیاری
در چشمه‌هایش برق خاصی می درخشید و خون زیر پوستش دویده و صورتش گل انداخته بود.

امشب میرویم کازینو

- کازینو؟ واقعا که دلت خوش است. با کدام پول؟

ژانت بشکن زنان در کیفش را باز کرد و شش اسکناس 1000 شیلینگی بیرون آورد

- ساعت را گرو گذاشتم. همان رولکسه را

- مگر دیوانه شده ای؟ ساعتت را گرو گذاشتی که برویم کازینو؟

- نگران نباش . چند برابرش را در میاوریم.

تانیا پولها را از ژانت گرفت و شمرد. درست شش هزار شیلینگ

- تو که می گفتی خودت را بسته ای . راهت نمیدهند

- با پاسپورت زمان دختریم میایم. با اسم شوهرم اجازه بازی ندارم . آنوقت ها

که هنوز با اریک زندگی می کردم سرمان را می زدند پایمان را می زدند کازینو بودیم. یاد

جباری به خیر ، چه پیر مرد خوش مشربی بود. توی کازینو باهانش آشنا شدیم. با جباری

پای خوبی شده بودیم. بیچاره تمام داراییش را باخت. تقصیر ما نبود ها. عاشق قمار بود.

کس و کار هم نداشت. چه دستخوشی به من می داد . مرد دست و دل بازی بود. خیلی بزرگ

بازی میکرد. دو سه ماه اول آشنایی واقعا باهانش کیف کردیم. هر شب بعد از کازینو مارا به

گران ترین رستورانها دعوت میکرد. بیچاره پیر مرد. پولهایش را که باخت' دیوانه شد. از

اینجا رفت. بعد ها شنیدم توی یک آسایشگاه روانی توی آلمان بستریش کردند. نمی دانم

هنوز زنده است یا مرده .

تانیا به سراغ کمدش رفت. جعبه کوچک خاتمی را برداشت و سه اسکناس 1000

شیلینگی از آن بیرون آورد

- پس این را هم بگیر. شریکی بازی می کنیم.

چشمهای ژانت از خوشحالی برق زد. فوراً شروع به محاسبه کرد.

- 3 تا تو' 6 تا من . بردمان دو به یک می شود.

تانیا خندید. ته دلش آرزو می کرد پیش بینی ژانت درست از آب در بیاید و با سه چهار

برابر پولشان از کازینو بر گردند.

- زود باش حاضر شو

- لباس شب بپوشم؟

- نه . لازم نیست.

ژانت به سراغ کمد لباس تانیا رفت . در کمد را باز کرد و پیراهن مشکی ساده ای را بیرون کشید :

- این را بپوش

- کجا میرویم؟

- بادن. بجنب که زودتر به قطار برسیم . یک ساعت راه است.

- با چی بر می گردیم؟

- با قطار . آخرین ساعت ده و نیم از بادن حرکت می کند. نگران آن نباش

آنقدر دلم روشن است که مطمئن هستم با تاکسی بر می گردیم.

تانیا پیراهن مشکی را پوشید. مقابل آینه تمام قدی که به پشت در آویخته بود ایستاد و موهای بلند مشکیش را جمع کرد و با روبان مشکی پشت سر بست. کرم پودر ماتی به صورتش مالید و چشمها را آرایش کرد و ماتیک صورتی رنگی به لبش زد. ژانت نیز کنارش ایستاد ه بود و آرایش صورتش را تجدید می کرد.

- قرار است چی بازی کنیم؟

- رولت. من استاد رولتم.

- راستش من که نه رولت بلدم و نه جرئت بازی توی کازینو

را دارم. بهتر است خودت بازی کنی. من هم تماشاچیت میکنم.

- خیالت راحت باشد. تو کاریت نباشد. فقط پشت سرم بایست و تماشا کن. ببین

چطوری در ظرف چند دقیقه پولهایمان را چند برابر میکنم. بهت قول میدهم لااقل با سی ، چهل هزار شیلینگ بر میگردیم.

تانیا با ناباوری می خندید. 3000 شیلینگ پول یکماه اجاره خانه اش بود. ولی وسوسه شده بود. فکر کرد اگر پولش دو برابر شود میتواند با آن حداقل یک تلویزیون دست دوم ، یک توستر و یک پالتو بخرد. فکر کرد شاید امشب جواب سالهای بدبختی و دربدری و بی پولی را بگیرد.

کفش جیر مشکی پاشنه بلندش را از کمد بیرون آورد و پوشید. در آینه تمام قد نگاهی به سرتاپایش انداخت. ژانت چرخه به دور تانیا زد :

- عجب تیکه ای شدی

آخرین نگاه را در آینه به خودشان انداختند و از در خارج شدند. تانیا با کفش پاشنه بلند به سختی راه می رفت

- دیگر عادت ندارم کفش به این بلندی بپوشم. آنقدر کفش ورزشی پوشیده ام که کف پاهایم پهن شده است .

- پول تاکسی از این جا تا ایستگاه قطار زیاد نمی شود. پول که داریم تو هم که با این کفشها نمی توانی یک قدم راه بروی . بهتر است تاکسی بگیریم.

تانیا از پیشنهاد ژانت خوشحال شد. پاهایش توی کفش مجاله شده بود. چند دقیقه بعد کنار ایستگاه قطار بادن از تاکسی پیاده شدند. قبل از سوار شدن تانیا نگاهی به ساعتش انداخت. ژانت گفته بود تا بادن با قطار یکساعت راه است. فکر کرد تا به کازینو برسند ساعت از نه گذشته . ساعت ده هم که باید برگردند . رو به ژانت کرد و گفت:

- ژانت بیا فردا شب برویم . امشب نرسیده باید برگردیم.

- هیچ وقت توی کار قمار باز نه نیاور. وقت به اندازه کافی داریم.

سوار قطار شدند. ژانت با خوشحالی و هیجان داستان بازی ها و بردهای قدیمیش را تعریف می کرد. در میان حرفهایش اصلا اشاره ای به باخت نمی شد .

- چهارتا ژتون گذاشتم روی زرو اسپیل. ۲۶ آمد. ۳۶ برابر بردم. سه بار پشت

سر هم همین بازی را ادامه دادم و با ۵۰ هزار تا از کازینو بیرون آمدم .

سر حال بودند . صدای خنده اشان توی قطار پیچیده بود. قطار ازوین خارج شد و از کنار مزارع سبز گذشت. بعد از یکساعت به بادن رسیدند. از ایستگاه قطار تا کازینو پیاده از کنار میدان مرکزی شهر که با گل کاریهای زیبا تزیین شده بود ، گذشتند و وارد خیابانی شدند که دوطرف آن خانه های دو طبقه زرد و صورتی با گچ بری های سفید به چشم می خورد. تانیا که برای اولین بار به بادن آمده بود هیجان زده ، ساختمانها را به ژانت نشان می داد و زیبایی شهر را تحسین می کرد. ژانت به تنها چیزی که توجه نداشت زیباییهای سر راه بود. برایش دیگر تازگی نداشت. هرچه به کازینو نزدیک تر می شدند بوی گوگردی که در هوا پخش بود بیشتر به مشامشان می رسید.

- واه واه این چه بوییه ؟

- مال آب معدنیه. بادن بهترین حمام آب گرم را دارد. اکثر پولدار ها بخاطر

آب معدنیش میانند اینجا. بگذار پولدار بشویم. یکبار با هم می آییم.

اطراف کازینو به شکل زیبایی گل کاری شده بود و آب از فواره ای در میان حوض چند ضلعی کم عمق به اطراف پاشیده می شد.

وارد کازینو شدند. در سرسرای ورودی از پله های پهن گردی به طبقه بالا رفتند. زنان و مردان شیک پوش در مقابل میزی به صف ایستاده بودند. پشت میز مردی با کت و شلوار مشکی پیراهن سفید و پاپیون ایستاده بود و کارت های شناسایی را کنترل می کرد. نوبت به تانیا و ژانت رسید. مرد وقتی پاسپورت ژانت را کنترل می کرد چند بار به عکس پاسپورت و صورت ژانت نگاه کرد. عکس پاسپورت ژانت مال زمان جوانیش بود. کارت ورودی گرفتند و وارد سالن بزرگی شدند. میز های رولت و بلک جک و پوکر دور تا دور چیده شده بود. از انتهای سالن صدای ماشینهای اتومات بگوش می رسید. تانیا محور تماشای سالن و چهل چراغهای زیبا شده بود. ژانت بدون اعتنا و باشتاب به طرف اولین میز رولت رفت. دور تا دور میز زن و مرد تنگ به هم ایستاده بودند. ژانت به میز رولت تکیه داد و تانیا پشت سرش ایستاد. دستهای مختلف از بالای سر و کنار ژانت ژتون ها را روی میز پخش می کردند. ژانت چهار ژتون به دست دیلر داد و گفت:

- زرو اشپیل

روی میز از ژتونهای رنگی پر شد. دیلر همزمان با انداختن گوی کوچک فلزی، صفحه رولت را به چرخش درآورد:

- آخرین فرصت برای شرط بندی

گوی چرخید و چرخید و بعد از غلطیدن از روی چند شماره روی عدد 4 ایستاد. دیلر علامت فلزی کوچکی را روی عدد چهار گذاشت و ژتون های چیده شد روی شماره های بازنده را با کمک قاشقکی به داخل سوراخی ریخت. ژتونهای رنگی را که بشکل استوانه روی هم چیده شده بود به طرف برندگان هل داد. تانیا از نیم رخ به ژانت نگاه کرد. چشم های ژانت به صفحه ای که اعداد برنده را نمایش می داد خیره شده بود. دیلر شروع دور بعدی بازی را اعلام کرد. مردم با چهره های هیجان زده و عصبی ژتونها را روی میز پخش می کردند. هر کسی سعی می کرد دیگری را کنار بزند که خودش به میز نزدیک تر شود. ژانت دوباره چهار ژتون به دیلر داد و گفت:

- زرو اشپیل

این بار گوی فلزی روی عدد ۳۱ ایستاد ژانت با عصبانیت زیر لب گفت:

- همه اش چپ می زند.

بار دیگر و بار دیگر و بار دیگر. تانیا به رویه ماهوت سبزرنگ میز نگاه کرد. دیگر ژتونی در مقابل ژانت باقی نمانده بود. صورت ژانت قرمز شده بود. دانه های عرق، روی پیشانی و پشت لبش نشسته بود. آخرین ژتونها را به دست دیلر داد. این بار گوی

روی عدد ۱۱ نشست . ژانت یک قدم عقب رفت. در کیفش را باز کرد و سیگاری بیرون آورد.

- فندک داری ؟

تانیا با فندکش سیگار ژانت را روشن کرد. از بازی سر در نیآورده بود. نمیدانست معنی زرو اشپیل چیست و چه اعدادی باید می آمدند تا آنها برنده می شدند. ماهیچه های صورت ژانت از شدت خشم منقبض شده بود و خط میان ابروانش عمیق تر بنظر می رسید .

ژانت چند پک عمیق به سیگار زد

- دیگر پول نداری؟

- نه خیر! هرچه داشتم دادم به تو!

- من که باور نمی کنم. تو همیشه گوشه کیفیت یک کم پول قایم میکنی .

اخلاقت را میدانم.

تانیا با خنده گفت:

- نه به جان خودت . هیچی ندارم

- دروغ میگویی . حتما داری

تانیا زد زیر خنده

- اصلا هم خنده ندارد. باخته ام و حوصله سرو کله زدن باهات را ندارم. بده

بروم پولمان را در بیاورم. بهم الهام شده. الان دست عوض می شود.

تانیا از کیفش سه اسکناس 100 شیلینگی بیرون آورد.

- این پول را کنار گذاشته بودم که با آن شام بخوریم. به جهنم که باخیتم .

فدای سرت. از سالن کناری صدای پیانو می آید . بیا برویم یک کمی پیانو گوش کنیم . با

این پول می توانیم حداقل یک شام حسابی سفارش بدهیم.

ژانت اسکناسها را از دست تانیا قاپید

- بده به من. اولاً با این پول توی کازینو فقط يك پرس سوسیسی می شود خورد

در ثانی فعلاً وقت شام نیست. وقتی برگشتم میرویم شام درست و حسابی می خوریم .

دست تانیا ، دستی که با آن پول از کیفش درآورد هنوز در هوا بود که ژانت برگشت . با

لب و لوچه آویزان و ابروهای گره خورده و صورت خیس از عرق . لحن حرف زدنش

تغییر کرده بود. دیگر از آن ژانت مهربان خوش مشرب خبری نبود.

- پدرسگ هر جا گذاشتم درست زد بغلش . اعصابم خیلی خرابه. باید یک

کاری بکنیم.

- ژانت جون ساعت نزدیک ده است بیا زودتر برویم به قطار برسیم.
- اصلا فکرش را نکن. من این طوری از در کازینو بیرون برونیستم. صبر کن یک دوری بزنم. شاید آشنایی ببینم و ازش قرض کنم.
- بیا برویم. آخر اگر قرض کنی از کجا می خواهیم پس بدهیم. من که دیگر پولی ندارم. توهم که فکر نمیکنم وضعت بهتر از من باشد.
- تانیا اصلا حوصله حرفه‌هایت را ندارم. میخواهی یک جا بنشین بروم سالن را بگردم. نمی خواهی همراهم بیا. من الان اینطوری باخته از اینجا بیرون برونیستم.
تانیا تا آن وقت این روی ژانت را ندیده بود. فکر کرد نمیتواند رفیق نیمه راه شود. نمی توانست او را تنها بگذارد و برگردد. با دلخوری گفت:
- من همین جا می ایستم

ژانت با قدمهای بلند دور شد. تانیا کنار میز ایستاد و مشغول تماشای مردم شد. مردی با دقت شماره های برنده را توی دفتری یادداشت می کرد. بعد از مدتی محاسبه ژتونهایش را می چید. چهار زن آسیایی با چشم های بادامی، پوست پررنگ و هیکل های خپله به زبانی نا آشنا به گوش تانیا بلند بلند حرف می زدند. پیرمرد خمیده ای پشت به تانیا ژتونهای بنفش رنگ را روی میز پخش میکرد. کوهی از ژتون بنفش روی عدد 23 چیده شده بود. دیلر گوی را چرخاند. تانیا بدون اراده زیر لب گفت:

Good luck

گوی روی عدد ۲۳ افتاد و ایستاد. دیلر ژتونهای بنفش رنگ را به طرف پیر مرد هل داد. پیر مرد برگشت و به تانیا نگاه کرد. خنده ای چروک های اطراف دهان و چشم هایش را عمیق تر کرده بود. یک ژتون را از روی ستونی از ژتونهای بنفش برداشت و به طرف تانیا دراز کرد. تانیا با دست پاچگی گفت:
- نه نه. خیلی متشکرم

- شانس شما بود که من بردم. خواهش می کنم. بخاطر خوش شانسی که برای من آوردید این را بگیرید.

تانیا فرصت پیدا نکرد جواب پیرمرد را بدهد. دست ژانت جلو رفت و ژتون را قاپد.
- دوست من خجالتیه. خیلی از شما ممنون

وزیر لب غرید

- چرا نمی گیری. دارد بهت دستخوش میدهد. عجب خری هستی ها

پیرمرد رویش را به طرف میز برگرداند و مشغول بازی شد. تانیا که تاکنون چنین حرفهایی از ژانت نشنیده بود بغض گلویش را گرفت .

- مرتیکه هاف هافو . لابد پیریه فکر کرده من مخصوصا پشت سرش ایستادم که دستخوش بگیرم .

- هر فکری می خواهد بکند. مهم این است که الان هزار شیلینگ پول داریم. برو یک جایی روی کاناپه بنشین . من میروم سر میز آخر سالن.

- قطار را که از دست دادیم. حالا که شانس آوردیم و مرتیکه بهمان دست خوش داده بیا زودتر تاکسی بگیریم و برگردیم .

- برگردیم ؟ کدام آدم عاقلی این کار را میکند؟ غصه تاکسی را نخور . الان با چند برابر بر می گردم.

- آخر آمدیم و باز هم باختی ، بعدش چکار کنیم ؟ من که اصلا سر از

کارهای تو در نمی آورم . کاشکی نیامده بودم.

- آره . بهتر بود با من نمی آمدی. خیلی حال گیری میکنی . تقصیر من است

که تو را باخودم آوردم. باید می نشستی توی اطاق نیم متریت و حمام سونا می گرفتی . تو راجه به اینجاها .

تانیا مات و مبهوت به ژانت نگاه کرد. خیلی به خودش فشار آورد که جواب حرفهای تند و تحقیر آمیز ژانت را ندهد و با وجود اینکه خیلی بهش بر خورده بود گفت :

- من میروم کنار پیانو بار می نشینم ، گلویم خشک شده ، لااقل با من بیا

یک نوشابه سفارش بدهم. بقیه پول را بردار و هر کاری می خواهی بکن

تانیا نزدیک پیانو پشت میزی نشست و یک لیوان لیموناد سفارش داد. ژانت پول نوشابه را فوراً پرداخت و بقیه آن را برداشت و رفت.

مرد پیانیست شروع به نواختن آهنگ **as time goes by** کرد . تانیا به یاد اینگرید

برگمن و همفری بوگارت و فیلم کازابلانکا افتاد. **Three Coins in the Fountain**

آهنگ بعدی بود که پیانیست نواخت . شنیدن ملودی های زیبا و یادآوری خاطرات فیلم

های قدیمی باعث شد که تانیا بکلی ژانت و پیرمرد خمیده و ژتون و باخت را فراموش

کند . صدای ژانت او را به خود آورد

- باختم!

تانیا تعجب نکرد. برایش تقریبا مسلم بود که ژانت بادست خالی بر می گردد. تبسمی کرد و

گفت:

- حالا بنشین اینجا و یک کمی پیانو گوش بده
- روی هر شماره ای گذاشتم شماره بغلش آمد. یکبار ژتونها یم به پنج هزار
تا رسید . حماقت کردم نقدش نکردم.
تانیا دیگر حوصله شنیدن حرفهای او را نداشت. میخواست از موسیقی لذت ببرد. صدای
ژانت مثل چکش توی مغزش می کوبید.
- فدای سرت. فراموش کن. من از اول هم کیسه ای نندوخته بودم. امشب هم
شبی بود. تجربه کردیم و دیگر هم از این غلط ها نمی کنیم.
- دفعه دیگر میدانم چطوری بازی کنم. نشانشان میدهم
تانیا با خنده گفت :

- دفعه دیگری در کار نیست. من که همین یکبار برای هفت پشتم بس است.
از گارسون پرسیدم اولین قطار صبح چه ساعتی از بادن به وین می رود گفت
ساعت ۵ . خوب از حالا تا ۵ صبح چکارکنیم ؟
- فعلا که اینجا نشسته ایم و کسی کاریمان ندارد. تا موقع تعطیل کازینو خدا
بزرگ است. شاید اتفاقی افتاد
- مثلا چه اتفاقی؟
- تو همین جا بنشین . میروم یک دوری میزنم شاید ژتونی روی زمین پیدا
کنم.
تانیا ته دل خوشحال شد که ژانت از کنارش رفت . دوباره می توانست دل به نوای پیانو
دهد.

- ببین چی پیدا کردم
ژانت درحالیکه از ته دل می خندید دستش را مقابل چشم تانیا گرفت . یک سکه ده شیلینگی
کف دستش بود.
- الان میروم می اندازمش توی اتومات . شاید جک پات کرد.
دوباره ژانت رفت. پیاپیست بعد از مدتی نواختن از جایش بلند شد و در پیانو را بست و
رفت. پیشخدمت اعلام کرد کازینو در حال تعطیل است. تانیا برخاست و به سالن اتومات
ها رفت . ژانت در انتهای سالن پشت به او مشغول بازی بود. ایستادو به دستگاه اتومات
خیره شد که به سرعت آخرین سکه را هم بلعید.
- خوب خیالت راحت شد.؟

- نمیدانی با آن یک سکه چه شانسی آوردم . کلی با هاش بازی کردم. لعنتی

یک پول درشت نداد که بگیرم و ادامه ندهم.

تانیا فکر کرد "اگر پول درشت هم داده بود باز ول کن نبودى". به طرف در خروجی رفتند . میزهای بازی همه تعطیل شده بود. مردم با چهره های خسته سالن کازینو را ترک میکردند. از سیمایشان پیدا بود باخته اند. پولهای باخته را از کجا آورده بودند؟ خرج یکماه زندگیشان بود؟ از کسی قرض کرده بودند؟ از بانک وام گرفته بودند؟ به زنهایشان دروغ گفته بودند؟ مردهایشان را فریب داده بودند؟ کسی نمیدانست پشت این صورتهای خسته چه می گذرد.

با آخرین قمار بازها از کازینو بیرون آمدند. چراغهای بیرون روشن بود. تانیا نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- حالا چکار کنیم؟ تا صبح که نمی توانیم اینجا بایستیم

- بیا برویم توی پارک . آنجا روشن است. نیمکت هم دارد.

با قدمهای آهسته به طرف پارک رفتند. محوطه پارک با نور چراغهای پایه دار روشن شده بود. در سکوت روی نیمکتی نشستند. تانیا نگاهی به ساعتش کرد.

- ساعت دوونیم است باید حداقل دوساعت دیگر اینجا بنشینیم.

تانیا فکر کرد "تا من باشم دیگر عقم را به دست یک آدم قمار باز ندهم ". دلش از ژانت گرفته بود.

ژانت همچنان غضبناک در باره زرو اشپیل حرف می زد که اگر بجای یازده، ۲۶ آمده بود آلان مجبور نبودند توی پارک بنشینند و بلرزند. تانیا کفشهای پاشنه بلندش را از پا در آورد و ایستاد و حرکاتی به تنش داد تا گرم شود

- ژانت میخوام داستانی برایت تعریف کنم .

ژانت با بی حوصلگی نگاهش کرد.

" مرد جوانی یک شب پدر بزرگش را خواب می بیند. پدر بزرگ می گوید "

ژرژ فرداشب ۵۰۰ فرانک بردار و به کازینو برو و بگذار روی عدد هفت " ژرژ از خواب می پرد. فکر می کند پدر بزرگش که آدم قمار بازی نبود . حتما خوابش علتی داشته . شب بعد ۵۰۰ فرانک بر میدارد و به کازینو میرود و تمام پولش را روی عدد هفت می گذارد . گوی می چرخد و روی عدد هفت می افتد . مرد جوان ۳۶ برابر پول میگیرد. شب میخوابد بار دیگر پدر بزرگ به خوابش می آید و میگوید " ژرژ تمام پولهایی را که

برده ای به اضافه آنچه در گاو صندوق داری ببر کازینو و بگذار روی عدد هفت . " ژرژ
باردیگر با تمام پولهای گاو صندوق و آنچه که شب قبل برده به کازینو می رود و همه را
روی عدد هفت می گذارد . گوی می چرخد و می چرخد و روی عدد هفت می ایستد. ژرژ
با خوشحالی ژتونها را دوباره به پول تبدیل می کند. تا نیمه های شب را در کافه های مختلف
می گذراند. مست برد . نزدیک صبح به خانه می رود و به محض رفتن به رختخواب
خوابش می برد. بار دیگر خواب پدر بزرگ را می بیند " ژرژ ماشینت را بفروش و با آنچه
که دیشب برده ای به کازینو برو . تمام پولها را به ژتون تبدیل کن و ژتونها را روی سه
میز بگذار روی عدد هفت " ژرژ نزدیک ظهر از خواب بیدار می شود. به اولین ماشین
فروشی می رود و ماشینش را می فروشد. پولها را در کیف مشکی چرمی می گذارد و به
کازینو می رود. طبق گفته پدر بزرگ تمام پول ها را به ژتون تبدیل می کند و روی سه
میز مختلف روی عدد هفت می چیند. کناری می ایستد و سیگاری روشن میکند. گوی ها می
چرخند و می چرخند و می چرخند و هر سه می افتند روی عدد نه . ژرژ با نا باوری به
صفحه رولت خیره می ماند. ضربان قلبش تندمی شود. سرش به دوران می افتد. به یکی از
میزهای رولت تکیه می دهد که سقوط نکند. فکر می کند حتما پدر بزرگ نقشه ای دارد.
فورا به خانه بر میگردد. دست و دندان نشسته ، پیژامه اش را می پوشد و چراغ را خاموش
می کند و به رختخواب می رود. خوابش فورا سنگین میشود. در خواب می بیند پدر بزرگ
از میان غبار عصا زنان به طرفش می آید ، به او می رسد و پوزخند زنان ، با صدای
لرزان می گوید:

دیدی چی شد ژرژ ! ما باختیم !

داستان تانیا به اینجا که رسید ژانت مدتی بر و بر نگاهش کرد و بعد غش غش شروع به
خنده کرد. چنان می خندید که صدایش با صدای حرکت برگها قاطی شد و سکوت پارک را
بر هم زد .

سپیده دمید و پرندگان به آواز افتادند . یک ربع به ساعت پنج مانده از در پارک بیرون
آمدند و در سکوت به طرف ایستگاه قطار رفتند. قطار در ایستگاه منتظر ایستاده بود. سوار
شدند و روبروی هم نشستند . صورت ژانت دوباره به رنگ مهتابی در آمده بود ، در
چشمهایش برق مهربانی می درخشید و خط میان ابروانش از بین رفته بود. ژانت
دوباره همان ژانت دوست داشتنی شده بود. نگاهی به تانیا کرد و در حال خنده گفت:

- تانیا ، ما هم باختیم !

قطار به راه افتاد.

ویدا مشایخی وین- 2007